



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رمان و نثر معاصر

# جهانگیر خسروشاهی شهر پنهان

از روزی که آن حکیم برایم از «اسرار» گفت، تار و پودم از هم گسست. دانستم که شاید تا آن روز، مثل الاغهایی که دور از جان هر آدمی که از این جور مثالها ناراحت می‌شود - سنگ آسیا را می‌چرخانند، دایره بسته‌ای را دور می‌زد؛ تکرار بی حاصل برخی از تجربه‌های قرون خالی - تصور چنین وضعی، سنگین بود و هول‌آور و متأسفانه قطعی.

بعد از شنیدن گفته‌های حکیم، دیگر به سود و زیان نیندیشیدم. برایم واضح بود که باید به طرف شهر پنهان سفر کنم؛ شاید کارساز شود و سفر، برده از اسرار برگردد. در سخنان حکیم، به اشارت، لزوم سفر به شهر پنهان نهفته بود. و نیز به اشارت، علائم منگامه آشکار شدن آن، بازشمرده شده بود. مردی کوتاه قد که همسایه‌ام بود و غالباً بی‌آزار و اذیت، دیگران را ناراحت می‌کرد، در یک بعد از ظهر به ملاقات من آمد. احوالپرسی گرمی کرد. گفت: «این طور که نمی‌شود؟ باید دید اکثریت چه می‌گویند!»

مرد کوتاه قد، بعد از نوشیدن فنجانی چای که بی‌میل باطنی برایش آورده بودم، از آرزوهای بلندپروازانه‌ای که داشت، برایم گفت.

در میان انبوه کلماتی که از دهانش بیرون آمد، فقط این جملات به یادم ماند: «آرزو دارم، بلافاصله از تصمیم همسایه‌ها در مورد کارهایشان مطلع شوم. در آن صورت همه چیز رو به راه خواهد شد!»

از خدا که پنهان نیست، مرد کوتاه قد، به روشی مرموزانه بعضی از قضایا را خیلی زود می‌فهمید. آیا شامه حساسی داشت؟ آیا کسانی را اجبر کرده بود تا

برایش خبر بیاورند؟ نمی‌دانم. وقتی از مسئله‌ای به طور ناگهانی باخبر می‌شود، آن قدر می‌خندید تا صورتش سرخ می‌شد و چین و چروکهایش کاملاً از بین می‌رفت. در این ملاقات کوتاه نیز، همین اتفاق تکرار شد اما از آنچه او در احوالپرسی بعد از ظهر گفت، نفهمیدم که آیا قضیه سفری را که در پیش داشتم دانسته است یا نه.

سفر من، توشه و تدارک مختصری داشت. زیاد وقت نگرفت. عازم بودم. زمان حرکت را نزدیک غروب معین کردم.

هنگام شروع سفر، به یاد حرف مرد کوتاه قد افتادم که گفت: «باید دید اکثریت چه می‌گویند!»

عمل به خواهش اکثریت؛ خواهش اکثریت؛ اکثریت؛ رهایش کردم. سفر. وجد. شادی. دلشوره. شاد بودم؛ شبیه به شادی کودکان؛ وقتی در زمستان و در بازگشت از مدرسه، روی یخهای برآق سر می‌خوردند. حالا دیگر مدتی از شروع سفر گذشته بود. مقدار مسافت برایم معلوم نبود. جهت سفر را از ستاره قطبی یافتم. تا شاید به اسرار نزدیکتر. در گامهای اول، درون حفاظ سیال و مزاحم و چسبنده‌ای اسیر شدم. تبلوری از یک حس آبی. حجمی به اندازه دو برابر بدن انسان. توجه نکردم و به راه ادامه دادم.

از روی پل لرزانی گذشتم وارد جاده‌ای شدم که انتهای آن در انبوهی از «رازهای سر به فلک کشیده» گم بود. یک طرف جاده پر از درختانی بود که ثمری سیاه و غریب داشتند؛ و طرف دیگر آب. در راه پایم به سنگی خورد. سنگ از میان جاده با شتاب به درون آب افتاد. صدای مهیبی برخاست و در محیط انعکاس یافت. پرنده‌کانی عجیب و سیاه رنگ از فراز درختان به پرواز درآمدند. شاید همان پرنده‌گان بودند که با الحاتی چون آوای مفلوکانه اورادی که ساحران می‌خوانند، فضا را آکنده از نغمات دوزخی خویش ساختند. راز ثمر غریب درختان گشوده شد. سیاهی شاخه‌ها پاک شد. سیزی یکدست، چشمانم را نوازش کرد. پرنده‌گان رفتند تا شبیه به یک نقطه، در سیاهی مغرب غرق شدند. از خودم پرسیدم: «آیا در این سفر از آنچه در جست و جوی آمدم دورتر نمی‌شوم؟»

سرمای زیاد، تا مدتی فکهایم را روی هم قفل کرد. چند لحظه بعد لرز همه وجودم را پر کرد. حالا دیگر کاملاً صدای دندانهایم را می‌شنیدم که روی هم می‌خورد. هوا تاریک و تاریکتر شد. شعاع چراغهایی به نظرم آمد؛ زردی لرزانی کدر و بی‌رمق، در مسافتی بی‌تقریب دور. و بلافاصله چشمانم سوخت و اشکی چون عصاره زقوم وجودم را آتش زد. عذاب الیم. ترکیب غریب اشک، صورتم را کاملاً سوزاند. سرمای کشنده، سرما، سرما.

مدت زمان مدیدی گذشت تا چند پیچ نسبتاً آرام جاده را طی کردم و به کف

دره رسیدم. سنگی صاف و خاره، گسترده بر پستی و بلندی موهوبی طبیعت زیر پایم بود. چشمه! آب از میان سنگ خاره می جوشید. در کنار چشمه درختی بود. نشستم. تکیه بر درخت. با پوسته های خشکیده آتشی برافروختم. از خودم پرسیدم: «آب اگر از میان سنگ فوران کند؟ نبات اگر از میان سنگ بروید؟ آیا به اسرار نزدیکتر؟»

اشک آمد. زخم و سوختگی صورتم را التیام داد. مرهمی تعبیه شده درون هر کس که جراحی دارد.

در لُج شعله، سایه های اشیاء قد می کشید و فرو می افتاد.

با خودم گفتم: «صدا! صدای آب! می شنوم! می شنوم! می شنوم؟»

و به شگفت دریافتم که از آغاز سفر، شنوایی ام به طرزی غریب، قادر به درک اصواتی شده است که تا قبل از آن هیچ گاه تصور وجودشان را نیز نکرده بودم. خستگی، رخوت و چیزی شبیه به مرگ! خواب.

همه جا را هاله ای از رنگ آبی پوشانده بود. مسئول بخش در برکه ای ثبت کرد.

پرسید: «آیا صدای باران را می شنوی؟»

تمام حواسم را معطوف به شنیدن کردم.

گفتم: «نه! نه!»

مسئول بخش سرش را به حالت تاسف تکان داد. روی برکه ای ثبت کرد.

پرسید: «صدای رعد و برق را چه طور؟»

چند لحظه در سکوت گذشت.

گفتم: «نه!»

از هاله آبی رنگ عبور کردم. صدای شدید رعد و برق، ترس را در جانم ریخت. بیدار شدم با خودم گفتم: «یعنی خواب بودم. خواب!»

بس از رعد و برق، همه جا ساکت شد و آرام. دریافتم که ترنم عاشقانه چشمه را در حال نیوشایی ام. صدای آب! برخاستم. چشمه را یک قدم همراهی کردم. ایستادم.

فریاد زدم: «تا شاید پرده از اسرار بازگرفته شود!»

صدایم در میان دره سنگی انعکاس یافت. و چندبار تکرار شد.

فریاد زدم: «راهی بس طولانی است!»

به طرف انتهای کاوش حرکت کردم. انتهای دشت.

صدای پارس سگ می آمد. آیا از روستاهای اطراف بود. آهسته و با احتیاط،

دره سنگی را پشت سر گذاشتم. در فاصله ای نه چندان دور، در کنار جاده چند

سیاهی به چشم می خورد. میراث حیرت و ناگشودگی راز، شاید. به سیاهیها

نزدیکتر شدم. ناگهان سگی از جا جست و به طرف من دوید. در یک قدمی ام

ایستاد. له له می زد. چند لحظه بعد، آرام گرفت.

گفت: «خسته‌ای! من شما را به صرف شام دعوت می‌کنم.»

حفاظ سیال و مزاحم دوباره آمد.

این سگ محترم هرکه بود، شامه' قدردانی از بشریت را داشت. خیلی برایم دلسوزی کرد.

گفت: «دوستان من از چند ساعت قبل توسط همسایه' شما که قد کوتاهی دارد باخبر شده‌اند که شما در سفرتان از این منطقه عبور خواهید کرد. آنها همه' تلاش خود را به کار برده‌اند تا شما را ملاقات کنند. من خیلی وقت است که منتظر شما هستم.»

دعوت او را پذیرفتم. چند لحظه بعد، به یک مهمانخانه راهنمایی شدم. انواع و اقسام جانوران در آنجا بودند. البته دوستان آن سگ خیلی به من ابراز مودت کردند. در پایان نیز سگی که دندانهایش ریخته بود را به من معرفی کردند و گفتند او فارغ التحصیل رشته' «ردیابی» در یکی از شعبه‌های پلیس بین‌الملل است.

او گفت: «مرد کوتاه قد همواره با ما تعاس دارد. من نیز دائماً رد تو را تعقیب می‌کنم. در دیارهایی که تاکنون پشت سر گذاشتی، خیلی ظلم و ستم تحمل کردی. اکنون به تو اطمینان می‌دهم که هیچ‌گاه به اسرار تقرب نخواهی یافت. هیچ‌گاه، هیچ‌گاه. تو در وهم محض و خیال خام غوطه‌وری. تو حتی واجد ابتدایی‌ترین شرط نگاه به شهر پنهان نیستی. چه رسد به ورود به آن.»

فرد مؤدبی که شاید از کارکنان مهمانخانه بود جلو آمد، رو به سگ کرد و پس از احترام خاصی گفت: «دیر وقت است قربان! در ضمن بودر استخوان اگر سرد شود از دهن می‌افتد معذرت می‌خواهم!»

و رفت.

کسی از پشت پنجره' مهمانخانه رد شد. زیر نور فانوس آویخته بر بالای در ورودی، برای یک لحظه او را دیدم. فرد رهگذر به حکیم شباهت داشت. کاش یک روز دیگر توفیق می‌یافتم تا همراه حکیم بروم و سوار بر زورق چوبی روغن خورده و قهوه‌ای رنگی شوم که او غالباً با آن به گشت گذار می‌پرداخت. حکیم در دیدار بس کوتاهی که با او داشتم، عجائب موهوبی طبیعت را به عنوان سند حرفهایش به من نشان داد. او اجازه نداد حتی برای یک لحظه بارو بزنم و هدایت زورق را بر پشت نیلی آب، به طرزی اعجاب‌انگیز عهده‌دار بود.

چند بار تکرار کرد: «بی‌رسیدن به درون شهر پنهان، روی رستگاری را نخواهی دید.»

سگ بی‌دندان گمان کرد به او بی‌اعتنایی شده است. برخاست. دهانش را لیسید و رفت طرف دیگری نشست. مقداری خمیر پخته را که همراه داشتم،

خوردیم.

خواستم برای سگ بی دندان که سنجاق کراوات زیبایی داشت توضیح بدهم و بگویم: «سگ عزیز! تو با یک محکوم به طی طریق طرف هستی. می فهمی!» چون مطمئن بودم که نخواهد فهمید، چیزی نگفتم. خواستم برای ساکنان موقت مهمانخانه توضیح بدهم و بگویم: «شما چه می دانید بعد از چند سال ناله و زاری به این راه فرموده شدم.»

فایده ای نداشت. پس حرفی ن‌زدم و طبعاً هیچ سگی از مهمانخانه و نیز هیچ فردی از ساکنان موقت آنجا ناکفته‌هایم را نشنید و جدی نگرفت. از مهمانخانه بیرون زدم. هوا روشن شده بود. دو قدم که برداشتم، صدای مهبیبی از زمین برخاست. ریگها می لرزیدند. به هم می خوردند. صدای بلند زوزه‌شان بیچاره‌ام می کرد. گوش‌هایم را با دست محکم گرفتم و با همه توان و قدرت دویدم. راه، باریک و باریکتر شد. در کناره راه تک و توک بوته‌های خار روئیده بود. خارها بیشتر و بیشتر شد تا انبوه. همچنانکه بسرعت می دویدم، بوته‌های خار، به طور مایل، از دو طرف جاده شروع به نمو کردند. چند لحظه بعد، اندازه‌هایشان به حدی بلند شد که از بالای سرم گذشتند و به یکدیگر گره خوردند. و من، در محاصره خارخانه‌ای شبیه به دالانی بی انتهای بسرعت پیش می رفتم. از پی کورسویی ضعیف، بی آنکه بدانم از کجا می‌تابد و در کوره راهی باریک که تنها مسیر بود. راه باریک و صعب و پر از خار.

دالان، به دهانه قناتی قدیمی ختم شد و خارها محو شدند. تا نزدیک زانوهای در آبی سرد و روان فرو رفتم. راه را ادامه دادم. هرچند لحظه یک بار، روشنایی لذت بخشی از حلقه چاهی که تا بالا ادامه داشت، به درون تاریک قنات می افتاد و من در روشنی آن، آب را می دیدم، زلال و جاری. دهانه قنات در دید قرار گرفت. نوری سفید و خیره کننده.

همراه با آب روی سطحی غیر قابل وصف - شاید از زمره سبز - آمدم. هنگام که چشم‌انم بدان وضع تازه باز شد، علائم شهر پنهان که در گفته‌های حکیم باز شمرده شده بود، به یک نام، خود را آشکار کرد. دیوارهای بلند شهر از دور دیده می شد. بدنم خون آلود بود. شاید در اثر برخورد با خارهای راه.

اینجا گویی نشئه ای دیگر بود. وسیع. تهی. روشن. سرشار از زندگی. بی آنکه آزار مرد کوتاه قد وجود و معنا داشته باشد. بی حفاظ سیال چسبنده و مزاحم. بی آنکه چشمها در مقابل روشنی محیط اذیت شوند. آزاد برای کاوش. آزاد برای دقت و پرسش. آزاد برای تقرب به اسرار. آیا به اسرار نزدیکتر؟ و آنچنان که حکیم می فرمود: «نوعی کاوش، دقت، پرسش و تدبیر، تمامی سفر من بود. تا شاید خود را گامی به اسرار نزدیکتر بیابم. تنها گامی.» ■